



اعترافات من!

شعری از م. سحر

۱
من اعتراف می کنم اینجا جهنم است
اوباش را وسیله قدرت فراهم است
دزدان دهر قاضی شرعند و بی حفاظ
دین در پی شکنجه ابنای آدم است
من اعتراف می کنم اینجا به نام حق
باطل امام اعظم، و قاتل معظم است
من اعتراف می کنم اینجا فقیه رذل
هل من مزید گوی، جگر خوار عالم است
من اعتراف می کنم این میهن من است
ایران که اینچنین به عزا و به ماتم است

۲
من اعتراف می کنم این شهر، سوخته ست
اینجا نظام شر به بشر کینه توخته ست
حق در لباس باطل و باطل به جلد حق
دین خدا و خلق خدا را فروخته ست
من اعتراف می کنم، امروز چشم رحم
بسته ست بر خدا و برابلیس دوخته ست

۳
من اعتراف می کنم اینجا خدا یکی ست
رهبر یکی امام یکی مقتدا یکی ست
ایمان یکی، صراط یکی، دین حق یکی
گوینده نعم یکی و حکم لا یکی ست
سلطان یکی فقیه یکی محتسب یکی
داور یکی نشسته به امر قضا یکی ست
کیفر یکی گناه یکی متهم یکی
قانون و عدل و قاضی و حکم جزا یکی ست

من اعتراف می کنم اینجا به نام دین
بیدار را به کام عداوت صدا یکی ست
پوتین یکی شکنجه یکی جان ستان یکی
فرمانگذار ظلم به زیر عبا یکی ست
زین «وحدت وجود» بشر زیر پای شر
منکوب و خوار گشته، خدا را، خدا یکی ست؟
من اعتراف می کنم. این درد کهنه را
ویروس واحدی ست که او را دوا یکی ست!
تا جهل ریشه دارد و دین، دام قدرت است
ما را به خاک میهن ما ماجرا یکی ست!

خشم

فریدون مشیری

خاک ترا به باد سپردند
سنگ ترا - ندانم - آن فوج سنگدل
سوی کدام بادیه بردند.
و آن خامش نجیب
آن سر و سبز، خواهر دردانه ی مرا
کز سینه ی مزار تو بالا گرفته بود
نامردمان به هیچ شمردند!
چون من هزار زخمی در خشم سرخ خویش
آن دشت زیر و رو شده را می گریستند.
آرامگاه؟ - واژه پوچی است
وقتی که رفتگان
در تنگنای خاک هم آسوده نیستند.

غم نیست مادر.
تو هر کجا که هستی
در خاک، باد، آب
جان شکفته در همه ذرات عالمی
مهر نهفته در پس این پرده ی غمی.
روح تو در کشاکش این قحط سال عشق
جان می دهد به من

من هر کجا که باشم
تا نسل ابلهان را
با تیغ شعر خویش
بردار از میان و براندازم از جهان
پیکار می کنم.
سوگند می خورم.
یاد تحمل تو توان می دهد به من!

۱۳۵۶/۴/۲۸

آن آتش نهفته به یلدای دل سیاه

محمد عاصمی

گفتند: ابر، درهم و انبوه چون شود
در آسمان بجای نماند ستاره ای
چشمان باز زهره و لیخند مشتری
می میرد آنچنان که نماند شراره ای

اما، چو پرده دار فلک، پرده را گشود
دیدیم اختران همه برجای مانده اند
چشمک زنان و نازکنان و شراره بار
منجوق های نقره به گردون نشانده اند

گفتند: خوان رستم و رستم فسانه ایست
از هفتخوان دیو، کسی را گذار نیست
دیو است و تا به حشر، نفیر تنوره اش
جز دیو و دیوخواه، کسی را قرار نیست

اما، چو خون گرم سیاوش به کوه و دشت
پیچید و بر دمید و بیاورد گل به بار
دیدیم رستم آمد و در خون نشاند و شست
بنیاد دیوخواهی و آن رسم و آن مدار

گفتند: موج دریا تند است و پرنهیب
گفتند: سنگ خارا سخت است و بی شکست
گفتند: شب دراز و سیاهی است سرمدی
گفتند: ریخت آنچه نباشد زپای بست
گفتند: ...

اما به پایمردی مردان بی هراس
آرام می گذازد در بستر زمان
آن آتش نهفته به یلدای دل سیاه
تا سر کشد، زبانه کشد گرم و جاودان

افسون کنید، فتنه بسازید روز و شب
جادوگران پیر، به سرداب تار درد
هرگز به جادویی نشود رام اهرمن
مزدای پاکزاد و سبکپای رهنورد

همراه شو به خلق...

فیروز نای

یارب روا مدار که آخوند شاشود
گرشاشود چه فتنه و شری بپا شود
می دزد آنقدر که چو قارون شود به مال
آنقدر می کشد که وطن کربلا شود
آنکس که داشت حسرت حلوی مردگان
اینک بین که کز و قرش تا کجا شود
آن قاری مزور و آن روضه خوان هیز
هرجا بنام حجت الاسلام جا شود
برگردن سطر چو گاوش نظاره کن
جان میدهد که با تبر از تن جدا شود
آتش زند به گلشن ایران که همچو بوم
خود نوحه خوان به تارک ویرانه ها شود
برکنده میشود بُن آزادی و هنر
تا شاخ جهل و حمق بحایش نشا شود
بیکاری و تورم و فحشا و جهل و فقر
در کشور بلازده، فرمانروا شود

گرگشته ای اسیر به چنگال شیخ شهر
آماده باش و بنگر فردا چه ها شود
روزی رسد که پیکار این سگ بروی دار
رقصان چو خرس می زده اندر فضا شود
روزی رسد که خلق بجنبند زجای خویش
وین روبه کثیف دغل کله پا شود
همراه شو به خلق به پیکار این ددان
تا کشوری زجهل و مذلت رها شود
مذهب همیشه تابع «سرمایه» بوده است
هرگز گمان مدار که از آن جدا شود

ندا

رحیم رستاخیز

چهره پر خون و آن چشم سیاهت
صد ندا دارد به دنیا آن نگاهت
آخرین دم آن نگاه مست و گویا
برد تا عرش خدا فریاد و آهت
عرصه شطرنج بود آن روز خونین
مات کردی شاه را در رزمگاهت
عمر جاویدان همان عمر تو باشد
هیچ نتوان گفت کردست او تباخت
تا رخ ات گلگون شد از آن خون پاکت
جلوه گر شد در جهان تصویر ماهت
خون سرخت بس نداها آفریند
آن ندا دنبال خواهد کرد راحت

ملا، دکان گریه برای تو باز کرد

از استاد روانشاد ابوتراب جلی

چشم تو باز شد چو به روی جهان بخند
چون غنچه هر زمان که گشودی دهان بخند
غافل مشو زخنده که داروی دردهاست
از تاب درد چون که شدی ناتوان بخند

هرکس زند به گوش توسیلی شکفته باش
هرکس نهد به دوش تو بار گران بخند
خود را به تاروپود زمان و زمین مپیچ
مانند من به ریش زمین و زمان بخند

نه کرسی بلند فلک را به زیر پای
بگذار و بر سبیل قزل ارسلان بخند
چون خنده خرج و برج ندارد برای تو
باری به گوشه ای بنشین رایگان بخند

ملا دکان گریه برای تو باز کرد
برخیز و بر سفاقت صاحب دکان بخند
در مدح گریه شیخ دغل داستانسراست
بر شیخ و بر مدیحه و بر داستان بخند

گوید راه گریه به باغ چنان رسی
چون در جهنمی تو به باغ چنان بخند
هرگز نشان راه ز منبر نشین مجوی
بر روی که از شعور ندارد نشان بخند

قصیده ای برای احمدی نژاد

جهان آزاد

بی آبرو و لافزنی، احمدی نژاد!
منفور مردم وطنی، احمدی نژاد!
ای نام مستعار تو «تبر خلاص زن»
در ذات خویش گور کنی، احمدی نژاد!
گر اصل مرشد تو به تمساح می رسد
تو خود زنسل کرگدنی، احمدی نژاد!
گر رهبر تو تالی حجاج یوسف است
تو نیز ابلهی خفنی، احمدی نژاد!
در بیت گاو بازی آن رهبر علیل،
ورزای مست بی رستی، احمدی نژاد!

آسیمه سار و خیره، بهر سوی می دوی
هی میکشی و می شکنی، احمدی نژاد!
از جاهلان سفله فراز آوریده ای
برگرد خویش، انجمنی، احمدی نژاد!
در شهر، جمله را به شراکت گرفته ای
هرجا که بود قلتشنی، احمدی نژاد!
انبوهی ی رذالت و انبانه ی فساد
کابوس شوم مرد و زنی، احمدی نژاد!

از مکر و از رذیلت تو خلق در شگفت
تو باتلاقی از لجنی، احمدی نژاد!
نوع بشر بیاد ندارد بسان تو
لیچار گوی بددهنی، احمدی نژاد!
صورت مهرس، غبطه ی بوزینگان هند
سیرت مگو، که اهرمنی، احمدی نژاد!
با هاله ی عظیم بلاهت به گرد خویش،
هر سوی برق می فکنی، احمدی نژاد!
برگ هزار شعبده داری در آستین
هم «شومنی» و هم شمنی، احمدی نژاد!

پوشانده ای به هیکل منحوس خویشتن
از خون خلق پیرهنی، احمدی نژاد!
وقتی که صحبت از خس و خاشاک می کنی،
در کار وصف خویشتنی، احمدی نژاد!
بگذار تا بگوش تو خوانم دوباره باز
یاسینی ای شغال دنی، احمدی نژاد:
کشتار بیدریغ ترا چاره ساز نیست
ماییم و بارور چمنی، احمدی نژاد

هر لحظه در طراوت این دشت می دمد
«سهراب» وار نارونی، احمدی نژاد
در خاک سرخ خون «ندا» جلوه می کند
نسرین و یاس و نسترنی، احمدی نژاد!
این شعر باز تاب صدای «ترانه» هاست
یعنی ترانه ای وطنی، احمدی نژاد!

آه ای نماد واژه ی اسلام راستین
دیر یست در خور کفنی، احمدی نژاد!
بس دور نیست ساعت سعدی که دست خلق
آویزدت به بابزنی، احمدی نژاد!
۲۱ تیر ۲۰۰۸

سه واژه:
۱- ورزا: گاو نر که برای شخم به گاو آهنش بندند.
۲- خفن: این واژه که به معنای بی نظیر و شگفت انگیز است، در گفتگوی امروز جوانان ایران کاربردی گسترده دارد.
۳- بابزن: سیخ

دوباره می شود آری...

مینا اسدی

۱
به جای کشت، کشاورز را درو کردند
به جای نان
به تساوی گلوله قسمت شد
توان کارگران را دوباره ظلم خرید
دوباره زاغه نشینان به زاغه برگشتند
دوباره طاهره ها از گرسنگی مردند
دوباره راضیه بر فقر خویش راضی شد.

شب، از عدالت خود قصه های کاذب ساخت
دوباره بر سر این خاک دیو وحشت و مرگ
نشست و گفت: که خرزهره بهتر از یاس است
سموم زرد خزان زد به جنگل انبوه.
دوباره بر نفس عاشقان آزادی
نفیر دیو وزید و چراغ ها را کشت.
دوباره ساده ترین حرف تیر باران شد
دوباره هرچه زمین بود گور یاران شد
دوباره هرچه که رشتیم پنبه شد در باد.

۲
هلا! توان همه عاشقان در میهن
هلا! توان همه عاشقان در تبعید
دوباره می شود، آری به باغ گل رویاند
دوباره می شود، آری به دشت سبزه نشانند
دوباره می شود از خانه های شاد گذشت
دوباره می شود از کودکان ترانه شنید
دوباره می شود از عشق گفت و زیبا شد
دوباره می شود، آری اگر بیوندیم
به دیدگان پر از انتظار شب زدگان
دوباره می شود، آری اگر شکسته شود
شب سکوت و شب ترس و یاس ما یاران
هلا! توان همه عاشقان در تبعید
هلا! توان همه عاشقان در ایران .

ندای حماسه ی خون

جهانگیر صداقت

برای حرمت آتشخون ندا آقا سلطان
رغمارغم ضربه های شتم و نیش دشته و رگبار تیرغیب
شیرزن، بی سپر ایستاده بود
در برابر چکمه به پایان پاپتی
با مشت اعتراض گره در گره،
سینه پر از شیون خشم،
کف اماتهی از کلوخ پاره ئی حتا.

کبوترک،
به سپیدای بال خواهش پرواز بودش و بر تک منقار
سبزینه ی هجای رهایی.

تدبیر چه تقدیر بود مگر که گلوله ی خصم
- تا فرو کشد ندای خلق را درون نای نازک نهضت-
آهنگ گلوی ناز «ندا» کرد...
قابیل قرن،
وقتی که قلوه سنگ را به فرق رفیقان نشانه رفت،
حرمت سنگر ملوث گشت و تباهی خون
مقدس ترین آئین پیوند را به خاک ذلالت کشید.
و پس آن گاه
سنگفرش گذرگاه راهبان رهایی
سُم کوب خیل فرتوت کفتاران شد.

آنک اما،
چونان حماسه ئی که به قلب اساطیر
خود از خروش خون دختر بسمل،
جوشید چشمه ی سرخی زسنگ مسلخ تاریخ؛
و بهت نگاه دختر معصوم
به تجلی جاودانه پیوست؛
و آزادی،
خود در بطن وطن امید نطفه بستن یافت،

سافرانسیسکو- ۲۲ جون ۲۰۰۹

چیستان

یکدست دارد اما
هر لحظه سوی مردم
با یک هزار دست، شلیک می کند،
و با هزار دست دگر نیز
طغرای قتل عام جوانان را توشیح!
یکدست دارد اما
صدها طناب چوبه ی اعدام را
هر لحظه با دوال همان دست، می کشد!
شکر خدا، دو دست ندارد،
این حیوان!

۲۸ جولای ۲۰۰۹